گفت‌وگو با خانواده سرهنگ شهید عزیز سیفی

حُسن خُلق او را عزیز کرد

عزیزالله محمدی(امتدادجو)

دوستی و رفاقت، باب پیوندهای قلبی و عاطفی و پایداری روابط فردی و خانوادگی و اجتماعی هست که در بعضی از فرهنگ‌ها نه‌تنها دارای جایگاه خاص و فراتر از رابطه، بلکه به عنوان یک ارزش محسوب می‌شود.

اهمیت این «ارزش» در نزد ما ایرانیها نه‌تنها به لحاظ دینی و مذهبی، بلکه در جایگاهی فراتر از یک ارزش معمول، به عنوان یک خصیصه اخلاقی و ویژگی مطرح است و به طور ویژه کسانی که قدرت برقراری ارتباط و ایجاد دوستی و رفاقت با دیگران را در همه سطوح دارا هستند؛ به عنوان افراد شاخص و برجسته که مزین به حسن‌خلق می‌باشند شناخته می‌شوند و به واسطه همین «حسن خلق» و «قدرت درک» دیگران، رابطه عاطفی و حسی آنها در دیگران نوعی وابستگی و دلبستگی را به آنها وجود می‌آورد که تحمل خلاء وجود این افراد را برای اطرافیان سخت و تا حدود بسیار زیادی خارج از توان می‌سازد.

در کنار تمام تلخی‌هایی که جنگ تحمیلی ۱۲روزه داشت؛ اما برجسته شدن ارزش‌های اجتماعی، دینی، ملی و خانوادگی یکی از نکات مثبت این جنگ بود که مردم ایران عزیزمان آن را فراتر از انتظار و پیش‌بینی‌های تمام جهانیان رقم زدند و پیوندهای عاطفی و دوستی و رفاقت‌ها به انحاء مختلف بیشتر از هر زمان دیگر به چشم آمد.

رژیم غاصب صهیونیستی با توهم ایجاد غافلگیری نظامی و فرو پاشی ساختار حاکمیتی، نگاه گستاخانه به امنیت اجتماعی- در بخشی از جنگ ترکیبی و چند وجهی- بر علیه ایران داشت که مقدمه دست‌یابی به این هدف را در خنثی‌سازی نیروهای انتظامی، امنیتی، اطلاعاتی و نخبگان می‌دید؛ به همین دلیل با عبور چند روز از جنگ که نتوانست به اهداف اولیه خود برسد با نگاهی انتقام‌جویانه و وحشیانه روی به اقدامات کاملا غیرانسانی و انهدام مقرهای انتظامی از جمله یگان ویژه تهران بزرگ و همین‌طور «ستاد فاتب» آورد تا علاوه‌بر اینکه پیامی برای عوامل خود در ایران مبنی بر شورش در خیابان‌ها بفرستد؛ بلکه با خنثی‌سازی پلیس فتا در بستر فضای مجازی نیز می‌خواست دست به کنترل و هدایت جامعه هدف خود بزنند.

به طور کلی سازمان‌ها و نهادها همواره متکی به نیروهای انسانی خود هستند که در بین نیروهای انسانی نیز همیشه افرادی شاخص و نخبه به لحاظ شغلی و اخلاقی در مرحله‌ای از تاثیرگذاری قرار دارند که کلیت یک مجموعه می‌تواند به مسئولیت‌پذیری و مهارت او تکیه کند.

شهید دکتر سرهنگ عزیز سیفی یکی از همین افراد است که هرآنچه از رفاقت، دوستی، حسن‌خلق، مسئولیت‌پذیری و خانواده دوستی و... را برشمردیم؛ جملگی را یک‌جا دارا بود و در شبی که(با زحمات و هماهنگی‌های آقای دکتر پرویز ملکی) به دلیل شرایط موجود مدت‌ها طول کشید تا امکانی فراهم شود که خانواده و بستگان او گرد هم بیایند؛ خیلی صمیمانه و عاطفی به گفت‌وگو با آنها (همسر، دختر، پدر، مادر،برادر، خواهر، دایی‌ها، خاله، پسرخاله و...) نشستیم و آن شب با هر که سخن به میان آمد ترجیع‌بند کلام یک چیز بود: عزیز! «رفیق» من بود.

دکتر، سرهنگ عزیز سیفی همبازی دوره کودکی من (نگارنده) نیز بود که سال‌های سال بین ما به اقتضای دوره‌های مختلف زندگی فاصله افتاد؛ اما در پی یک کار تحقیقی و پژوهشی برای یک کتاب تاریخی و جغرافیای که چندی پیش به منزل دایی او رفته و مهمان آنها بودم، دوباره کنار هم نشستیم. او چقدر بزرگ‌تر از زمان خویش فکر می‌کرد و چقدر در افق سال‌های درخشان آینده می‌زیست و چقدر برنامه‌های متنوع علمی و اجتماعی و ساختاری را برای سطوح مختلف جامعه از منظر خدمت به مردم تعریف می‌کرد.

عزیز، آن شب از اهمیت علم، پژوهش، تاریخ و اجتماع گفت و از برنامه‌های آینده خود که به موضوعات جهانی و در افق لااقل صد سال آینده می‌شد به آنها در ایران فکر کرد و حتی برنامه‌های را برای آینده با هم ترسیم کردیم. او سرشار از امید، نشاط، انگیزه و علاقه- با علم بر تمام مشکلات، محدودیت‌ها و سختی‌ها- برای رشد شخصی و فردی و برای تعالی بخشی به ایران بود.

و حالا «عزیز» بیش از چهار ماه است که دیگر در میان ما نیست؛ اما نمی‌شود و نمی‌توان او را فراموش کرد و من آینه‌وار با تمام غم و اندوهی که در وجود خانواده او هست مقابل آنها نشستم تا آنها با چشمانی اشکبار و دلی غمبار از عزیز و از ابعاد شخصیتی، اخلاقی، رفتاری، علمی، شغلی و اعتقادی او آنچنان بگویند که چنین بازگو می‌کنم:

افق‌های فکری روشن

دکتر پرویز ملکی(دایی شهید) در مورد او به ما گفت: ابتدا خیلی از شما و از همه کسانی که از روز اول خبر شهادت «عزیز» صمیمانه و مؤثر در کنار ما بودند سپاسگزارم و می‌توانم چنین عرض کنم که جناب آقای شهید عزیز سیفی، یا بهتر بگویم دکتر، سرهنگ شهید عزیز سیفی از نظر شخصیتی و شغلی از دوران کودکی و نوجوانی و جوانی و حتی زمانی که وارد فرآجا شد هدفش به طور حقیقی خدمت به مردم و رضایت خداوند و خلق خدا بود؛ چون به طور پیوسته در خصوص کمک به هم نوع دغدغه داشت و کسانی که در حلقه ارتباطی با او بودند(از گروه‌های جوان و نوجوان و هیئتی و اجتماعی و اقوام و...) این توصیه را همیشه از او داشتند که ضمن کسب تحصیلات عالیه و کسب جایگاه بهتر حتما هدف از تحصیلات و کسب جایگاه خدمت به مردم باشد.

«عزیز» ضمن آنکه یک افسر ارشد فراجا بود و تمام مراحل را پله پله و با شرایط سخت طی کرده بود بلکه موفق به اخذ مدرک دکتری روانشناسی بالینی هم شده بود و سعی کرد زندگی خودش را در همه ابعاد وقف مردم کند. او اهداف بلندی داشت و همه آنها خلاصه در خدمت به مردم و وقف مردم بود.

ما امروز با خاطرات «عزیز» زنده هستیم و گرچه مرور خاطرات او برای ما به دلیل عدم حضور فیزیکی او دردآور و تلخ است؛ اما تمام لحظه لحظه‌های که سپری کردیم سرشار از خاطرات او هست و با تمام مشغله‌ها و دغدغه‌های که داشت بسیار خانواده دوست و فامیل دوست بود و همیشه دوست داشت که با اقوام و فامیل حشر و نشر داشته و بیشتر گذران وقت و رفت و آمد و شب‌نشینی داشته باشد.

معمولا در شب‌نشینی‌ها یا حتی نصف شب‌نشینی‌ها طولانی ما مستمع صحبت‌های او بودیم و همیشه مستند و با شیرینی در خصوص هر موضوعی که انتخاب می‌کرد صحبت می‌کرد و به طور ویژه این نشست‌ها در شب‌های عید و تعطیل مثل امسال- که گرچه با تاخیر همراه شد اما- بسیار شیرین و به یاد ماندنی بود

شهید، عزیز سیفی، افق فکری بلندی داشت و آینده‌ای را برای خودش و برای همه تصویر می‌کرد که پر از امید و نوید بود و پر از امید به زندگی که درآن زندگی شرایط خیلی بهتر از آن چیزی هست که الان زندگی می‌کنیم. از نظر شرایط و نگاهی که به آینده داشت همواره پر از امید و پر از نگاه بلند بود؛ حتی برنامه و پلن‌های دوره بازنشستگی را هم ترسیم می‌کرد که من تعجب می‌کردم که چقدر این جوان پر برنامه و پر از امید هست و چیزی به نام بن بست برای او وجود نداشت.

کارشناس اجتماعی

عزیز، بسیار اهل مطالعه بود و بخصوص در حوزه‌های کاری خودش که قانون و مسائل اجتماعی بود؛ همیشه می‌گفت: دایی! اگر ملت ایران به خود قانون اشراف داشته باشند؛ این همه مشکلاتی که در محاکم قضائی داریم اتفاق نمی‌افتاد و چون دقیقا در بطن جامعه از طرق مختلف از جمله به واسطه شغل حضور داشت؛ سعی می‌کرد خودش را هر لحظه با پدیده‌ها وموضوعات وفق بدهد و با مطالعه با این پدیده‌ها روبه‌رو می‌شد و سعی می‌کرد به طور مستند مشکلات و موضوعات مردم را لمس و درک کند و آسیب‌ها را دقیق بشناسد و درک کند و راهکارهای علمی برای این موارد پیدا کند. توصیه همیشگی او همواره به اطرافیان مطالعه، مطالعه و مطالعه و انس با کتاب و کتابخوانی علاوه‌بر مشی علم آموزی خودش برای دیگران هم بود.

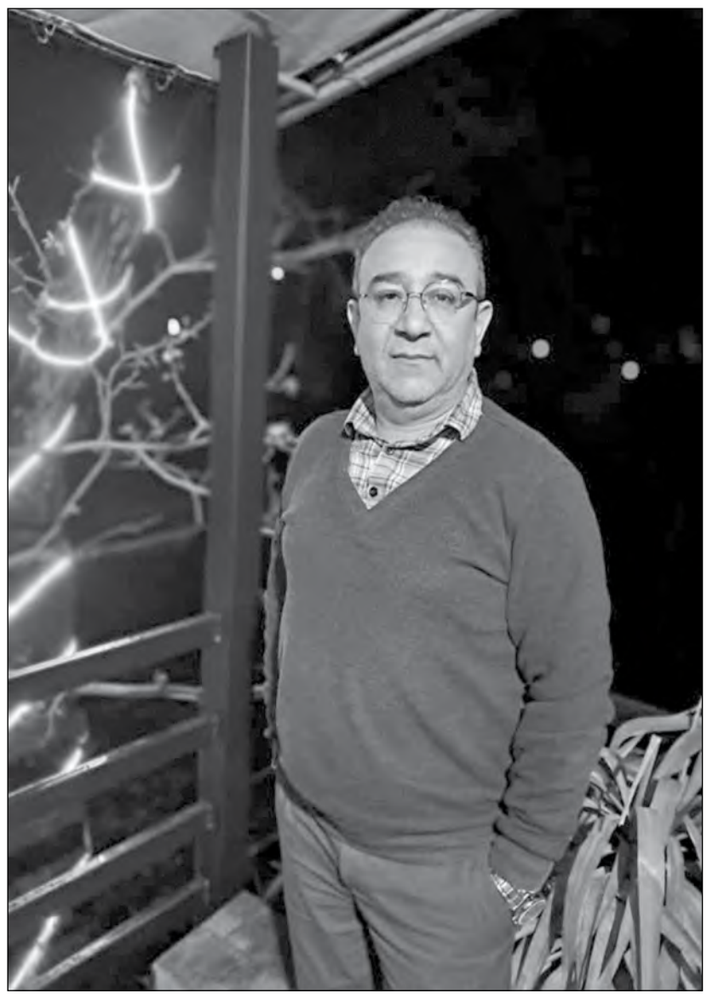

طبیعی هست که در زندگی همه مشکلاتی وجود داشته باشد؛ اما ویژگی عزیز این بود که هیچ‌گاه تسلیم نمی‌شد؛ و کم نمی‌آورد و مبارزه می‌کرد و راهکارهای برون‌رفت را با تکیه به تجارب و مهارت‌های خودش چه برای خودش و چه برای مشکلات دیگران پیدا می‌کرد و هرگز ناامید نمی‌شد و بسیار اهل مشورت بود و حتی برای کوچک‌ترین موضوعات هم به‌رغم اینکه خودش صاحب‌نظر و صاحب علم و تجربه در ابعاد مختلف بود اما سعی می‌کرد با دیگران مشورت کند. عزیز، در امور شغلی و کاری خودش هم که مواجهه‌های زیادی با پرونده‌های مختلف داشت چنین می‌کرد. او با علم بر اینکه اشراف زیادی بر موضوعات متنوع اجتماعی و حقوقی و روانشناسی؛ اما هیچ‌گاه خود را عقل کل فرض نمی‌کرد و نمی‌دانست و مشورت کردن حتی با کوچک‌تر از خودش یا با طیف زیادی از اطرافیان از ویژگی‌های بارز او بود و برای هر تصمیم و انجام هر کاری حتما قبل از انجام آن کار و یا اتخاذ تصمیم، دیگران را و بارها خود من را مورد مشورت قرار می‌داد.

عزیز، یک نخبه علوم اجتماعی و روانشناسی و حقوق در نیروی انتظامی بود که در کنار نخبگی اعتقاد ویژه‌ای به روابط خانوادگی داشت. رابطه من و عزیز به طور شخصی خیلی فراتر از رابطه قومی و فامیلی و دایی و خواهرزادگی بود؛ من و عزیز به طور خاص دوست و در کلام ساده«رفیق» بودیم.

ارادت به حضرت زهرا(س)

خانم فاطمه شکرالله نژاد(همسر شهید) در طی این مدت چهار ماه، ایشان بارها با رسانه‌های تصویری و خبرگزاری‌های مختلف گفت‌وگوهای کوتاه چند کلمه‌ای و نهایتا چند جمله‌ای داشته، خانم «شکرالله نژاد» با ما گرچه حدود نیم ساعت، اما! در تمام این دقایق و در پایان هر جمله مکث کرد، بی‌امان گریه کرد، اشک ریخت، آه کشید و دلتنگی‌هایش را بازگو کرد و با نگاه مداوم و پی‌درپی به عکسی از شهید- که چهره مصمم و آزاداندیشی داشت و روی میز در کنار ما بود- از سه روز بی‌خبری سختی که از وضعیت همسرش داشت؛ چنین گفت:

رابطه ما فامیلی نبود و پسر دایی بابام با خانواده پدری «عزیز» همسایه بودند که آنها ما را به هم معرفی کردند. من به طور اتفاقی برای یک مهمانی به منزل پسر دایی بابام رفته بودم و همان‌جا چند روزی ماندم که ایام شهادت حضرت زهرا(س) بود. رابطه همسایگی دو خانواده خیلی نزدیک و صمیمی بود و یادم هست که مادر آقا عزیز هم آن روز یک حلوای محلی درست کرده بود. ما برای اولین‌بار آنجا همدیگر را دیدیم و گویا خود آقا عزیز هم آنجا متوجه من شده بوده و با مادرش موضوع را مطرح کرده و از مادرش خواسته بود که با پدر و مادر من صحبت کنند و اجازه بگیرند برای خواستگاری. من و عزیز همان‌جا در طبقه پایین صحبت کردیم و اولین صحبت ما این بود که گفت: «من یه رفیق می‌خوام. رفیق من میشی؟» و بعد که کمی صحبت کردیم دیدیم وجوه مشترک بالایی با هم داریم.

یکی از گزینه‌های انتخاب همسر برای عزیز- به دلیل علاقه‌ای که به حضرت زهرا(س) داشت- این بود که اسم همسرش حتما باید «فاطمه» باشد و چون اسم من هم فاطمه بود تفاهمات لازم خیلی زود شکل گرفت و علاوه بر آنکه گفت که از قبل یک سری موارد و ویژگی‌ها را برای همسرش در نظر داشت گویا آنها را در من دیده بود از جمله علاقه‌مندی به هنر و بالاخص به هنر نقاشی و فعال در این نوع زمینه‌ها و دارا بودن عقاید و اعتقادات مذهبی که اینها ما را به هم نزدیک‌تر کرد. و چون رشته تحصیلی مقاطع پایین‌تر خود من هم نقاشی بود در زندگی به موضوعات هنرمندانه نگاه می‌کردم.

جالب اینکه چون من چند روز در خانه پسر دایی بابام مانده بودم موقع انجام مراسم خواستگاری با خانواده آقا عزیز با هم رفتیم به سمت منزل پدر من و صحنه بسیار جالبی بود که من به همراه خانواده داماد و خود عزیز بعد از گرفتن گل و شیرینی به خواستگاری خودم رفتیم.

باید عرض کنم که اصولا وقتی انسان‌ها با هم دوست باشند در هر زمینه‌ای راحت‌تر با هم کنار می‌آیند و من و عزیز هم به معنای حقیقی با هم دوست و رفیق بودیم و برای همین همه مسائل و موضوعات و یا اختلافات و مشکلات‌مان با حرف‌زدن و گفت‌وگو و مذاکره حل می‌شد و هیچ موقع موضوع حل نشده بین ما باقی نبود.

تربیت علمی و عملی بچه‌ها

ما صاحب دو فرزند هستیم؛ پسرم کلاس اول ابتدائی و دخترم کلاس هفتم هست و هنوز در سنین خردسالی قرار دارند؛ تحصیلات خود من هم کارشناسی روابط عمومی هست.

عزیز، مشی خاصی در خصوص صبر و آرامش داشت و همیشه در منزل هم همه را دعوت به صبر و آرامش می‌کرد و پای بحث تربیت بچه‌ها، بچگی کردن را اقتضای بچگی و سن آنها می‌دانست و همیشه به من توصیه می‌کرد که ما باید خودمان را هم‌سطح آنها بدانیم تا بتوانیم آنها را دقیق تربیت کنیم و باید در کنار آنها باشیم. او عامل به علم خودش بود و علم را نه به فراخور نیاز به مدرک، بلکه تمام علوم و متدهای روانشناسی و تربیتی را هم برای بچه‌ها و برای روش‌های زندگی به کار می‌گرفت. او سعی می‌کرد مبانی تجربی خودش در محیط شغلی و اجتماعی را هم در موضوع تربیتی بچه‌ها ترتیب اثر بدهد و همیشه می‌گفت که من به واسطه پرونده‌های که مواجه هستم قریب به اکثریت مشکلات افراد را ریشه در کودکی می‌بینم و برای همین سعی می‌کرد با بچه‌ها به‌گونه‌ای که مهارت زندگی در همه ابعاد داشته باشند رفتار و گفتار داشت.

نگاه‌های خاص به زوج‌های جوان داشت و تروماهای کودکی را برای حل مشکلات در نظر می‌گرفت و هرچه زندگی به جلو پیش رفت آگاهی خود ما هم با علم و عامل به علم بودن او زیادتر و الحمدلله زندگی شیرین‌تر می‌شد و تاکید بر این داشت که چون شخصیت فرد از از بچگی شکل می‌گیرد بنابراین حواسمان به بچه‌ها باید بیشتر باشد.

الگو و شئون شخصیتی عزیز

در واقع رابطه دوستی من با آقا عزیز در زندگی برگرفته از شئون شخصیتی او بود که این شئون دارای وجوه اعتقادی و دینی و هم دارای وجوه علمی و ویژگی‌های اخلاقی فردی بود که او به استحکام و استمرار این رابطه در زندگی زناشویی نیز بسیار قائل بود و سعی می‌کرد آن را همواره تقویت کند.

البته وجه اعتقادی در این زمینه دوستی با همسر را، خودش می‌گفت که از یک الگوی مناسب به نام حاج‌آقا عزیزی در مسجد دریافت کرده که زمینه چنین حسن‌خلقی با خانواده را ایشان دارا بوده و به عزیز هم که از نوجوانی در آن مسجد بوده توصیه و سفارش می‌کرده است که چنین باشد.

حاج‌آقا عزیزی روی عزیز تاثیرات اخلاقی و اعتقادی زیادی داشته و با توجه به اینکه با هم هم هیئتی بودند روی موارد مذهبی نیز عزیز از ایشان تاثیرات زیادی گرفته بود و بسیار ارادت و تعلق به حضرت زهرا(س) داشت.

عزیز انسان متکبر و شیفته به وجه شخصیتی خودش نبود و از قضا بسیار الگوپذیر هم بود که با همه دانش و علم و با دقت و وسواس سعی می‌کرد الگوی مناسب همانند حاج آقا عزیزی برای خودش پیدا کند؛ و سعی می‌کرد ویژگی‌های دریافتی از الگوی خودش را با ویژگی‌های علمی و شخصیتی و اقتضائات زندگی بیامیزد و در زندگی مدلی آمیخته به تجربه و علم را با انعطافی براساس ویژگی‌های داخل خانه و خانواده و در تربیت بچه‌ها و روابط خانوادگی به مرحله اجرا در می‌آورد و سبک زندگی خاصی را ایجاد می‌کرد. می‌توانم بگویم او که بیشتر از آنچه که گفتاری باشد رفتاری بود.

به دلیل وجوه اشتراک زیادی که با هم داشتیم از جمله هیئتی بودن و عشق به ائمه معصومین(ع) مسائلمان به راحتی حل می‌شد و برنامه‌های مشترک داشتیم.

عزیز سعی می‌کرد مناسبت‌های خاص را برای روابط و مناسبات خانوادگی در نظر بگیرد. مثلا اگر قرار بود که گلی برای من و خانه بخرد سعی می‌کرد آن را در سالروز ازدواج حضرت علی(ع) و خانم فاطمه زهرا(س) می‌خرید و این رفتارها برای او بسیار مهم بود و چون به لحاظ عقاید به هم خیلی نزدیک بودیم خیلی کم به اختلاف و مشکل بر می‌خوردیم.

رفیق نیمه‌راه

جای خالی عزیز به هیچ عنوان برای ما پر نخواهد شد و خیلی سخت هست بدون عزیز بودن؛ البته به دلیل همان وجوه تربیتی که برای بچه‌ها داشتیم، الحمدلله بچه‌ها تا حدود زیادی شرایط را پذیرفتند و برای همین کمی راحت‌تر با شرایط کنار می‌آییم.

معمولا با خاطرات عزیز در این مدت زندگی کردیم و هر لحظه او را در کنار خودمان و در روزمره‌گی جاری احساس و مرور می‌کنیم.

در تمام لحظه‌ها به خصوص در لحظه‌های خلوتم درخانه و بیرون از عزیز یک گلایه دارم که با آن همه رفاقت و دوستی چرا من را تنها گذاشت. و با خودم هر لحظه زمزمه می‌کنم که عزیز«خیلی رفیق نیمه‌راهی، چرا تنهام گذاشتی و رفتی!؟» خیلی با هم آرزوها و برای آینده برنامه‌های زیادی داشتیم؛ هنوز باور نمی‌شود که «عزیز» نیست و با خودم نجوا می‌کنم که حتما رفته ماموریت و برمی‌گردد. وقتی کسی به من تسلیت می‌گوید گویی بیشتر احساس رنج و درد می‌کنم؛ چون هنوز نتوانستم به آن باور برسم که عزیز نیست.

این جمله‌هایی که معمولا نسبت برای شهدا بازگومی‌شود که مثلا فلانی عاشق شهادت بود در بین کلام ما(من و عزیز) به دلیل مفهوم مرگ و جدایی اصلا وجود نداشت و هیچ‌گاه از مرگ و فراغ و جدایی بین ما صحبت به میان نمی‌آمد و برای همین من باور نمی‌کنم که حالا عزیز نیست. البته با توجه به گذشته عزیز و وابستگی و انس و الفت و تعلقی که به خانم حضرت زهرا(س) داشت؛ قطعا این مسئله و آرزوی شهادت برای او یک امر شخصی و درونی بوده که هیچ‌گاه آن را برای من مطرح نکرده بود و همواره از آینده و از اینکه می‌خواهد بزرگ‌ترین سمینار را در ایران برگزار کند حرف می‌زد. همیشه صحبت از پیشرفت و رشد و امید و آینده روشن داشت و تمام شدن برای او معنایی نداشت. چگونه من با این توصیفات باور کنم که حالا عزیز نیست!؟ و بار سفر را بسته و رفته!

آن روز سخت

آن روز با توجه به شرایط ما را راهی مسافرت کرد؛ من کمی مقاومت برای جدایی و دوری و خروج از تهران داشتم ولی اصرار او و دعوت به عقلانیت باعث شد تا ما از تهران خارج شویم. می‌گفتم دلم طاقت ندارد دور باشیم و محکم گفتم که من هم باید با همین شرایط در خانه باقی بمانم؛ اما او استدلال‌هایی آورد که حتما من و بچه‌ها باید از تهران خارج شویم. دخترم گفت: بابا! امروز نرو سرکار. و عزیز گفت: دخترم نگران نباش اگر قرار باشد اتفاقی بیفتد هر کجا باشیم آن اتفاق می‌افتد و بعد خداحافظی کردیم.

بعد از آن و بعد از وقت معمول که معمولا خبری از هم حاصل می‌کردیم کم‌کم خبری از او نشد و ساعت ۱۷ بود که متوجه شدیم ستاد را زدند.

نگرانی ما به اوج رسید؛ این در حالی بود که من هیچ وقت با وجود اینکه شغلش سخت بود استرس و نگرانی برای وضعیت او نداشتم؛ اما امروز فرق می‌کرد. و با خدا صحبت می‌کردم و می‌گفتم که خدایا! عزیز را به تو سپردم. البته به دلیل اینکه می‌دانستم آدم محتاطی هست به اندازه بقیه زیاد نگران نبودم و وقتی هم که خبر مورد اصابت قرار گرفتن ستاد را به من دادند زیاد نگران نبودم.

ساعت ۱۷:۳۰ که تماس گرفتم جواب نداد هنوز شرایط برایم عادی بود چون او به دلیل مشغله‌های که معمولا سرکار داشت به تماس‌ها پاسخ ندهد ولی بعد از لحظاتی همیشه خودش زنگ می‌زد و عذرخواهی می‌کرد و یا همیشه قبل از رفتن به جلسه و یا محل خاص تماس می‌گرفت و می‌گفت مثلا تا چند ساعت امکان پاسخ دادن به تلفن را نخواهد داشت.

زمان رو به جلو می‌رفت و ساعت شتابان در حرکت بود اما خبری از عزیز نبود که نبود. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم و تمام وجودم را استرس داشت فرا می‌گرفت. توی خانه ویلایی پدر و مادرم شمال بودیم. و مادرم هم نگران وضعیت من بود. تماس‌های زیادی مرتب با دیگران و با هرکس که امکان کسب اطلاعات داشت برقرار می‌کردم اما نتیجه جز بی‌خبری چیزی نبود.

تلفن پشت تلفن، تماس پشت تماس

به‌رغم اینکه گویا از قبل اعلام شده بوده که مقر پلیس زده خواهد شد؛ اما من به دلیل اینکه هیچ‌وقت خودم را در معرض اخبار جنگ و اخبار منفی قرار نمی‌دادم از موضوع بی‌خبر بودم. اگر بنابر پیگیری خبر خاصی هم بود معمولا عزیز این کار را انجام می‌داد و بعد از اطمینان از صحت خبر آن را به ما در صورت نیاز اطلاع می‌داد؛ به طور جدی در منزل ما اخبار منفی موضوعیت نداشت و حتی در همان لحظات هم من سعی می‌کردم از اخبار منفی به دور باشم و دخترم را هم ترغیب می‌کردم که اصلا پیگیر اخبار نباشد و برنامه آشپزی که علاقه دارد را ببیند. حتی برای مادر شوهرم هم که از طریق موبایل برای کسب اخبار زنگ می‌زد در آن لحظات به دلیل فشار بالای خونی که دارد چیزی نمی‌گفتم و در نهایت بعد از چند تماس سعی کردم او را به‌خاطر بیماریش آرام کنم. گفتم: عزیز به من زنگ زده و گفته که تلفنم خراب شده و شما نگران نباشید. چون با تلفن دوستش زنگ زده بود گفت فعلا کسی به ما زنگ نزند. این لحظات برای من خیلی سخت بود چون تا به الان زبانم به دروغ نچرخیده بود ولی با توجه به بیماری مادر شوهرم و لحظاتی که در آن قرار داشتیم مجبور شدم این دروغ را بگویم.

ساعت ۲۰ با برادرم تماس گرفتم وگفتم: داداش گویا آقا رضا(همسر خواهر شوهرم) چیزی می‌داند که نمی‌خواهد به من بگوید و احتمالا کسی از اقوام به او خبرهایی داده. شما با او صحبت کن تا شاید خبری پیدا کنیم و ببینید ماجرا چیست؟ در این لحظات در سکوتی مطلق بودم و کاملا در حال خودم فرو رفته بودم. مرتب به هرکس که می‌شد تماس می‌گرفتم. تا اینکه حدود ساعت ۲۱ مادرم گفت وسایلت را جمع کن بهتر هست که برگردیم تهران، فردا مسیر شلوغ و پر ترافیک خواهد شد؛ من اعتراض کردم اما گویا آنها خبرهایی به دست آورده بودند و به من نمی‌گفتند. نگران وضعیت پدرم هم که شب‌ها نمی‌تواند رانندگی کند بودم و گفتم اگر قرار هست که بیمارستان‌ها را بگردیم فردا بهتر هست این کار را بکنیم. مادرم اصرار کرد و گفت بابا آرام آرام رانندگی می‌کند نگران نباش. به هر حال من هم موافقت کردم و جلو نشستم تا پدرم در حین رانندگی خوابش نبرد. در همین فاصله تا تهران باز مرتب به هرکس که ذره‌ای از امید برای یافتن خبر را داشتم زنگ زدم. مشکل بزرگم هم در این ساعات این بود که شماره تماس جدی از همکاران عزیز جز چند نفر از بچه‌های همکارانش که در برنامه شاد مدرسه با پسرم یا دخترم هم‌گروه بودند نداشتم و سعی کردم از همان طریق یا از روبیکا ارتباط بگیرم.

همه همکارانش که گویا می‌دانستند چه اتفاقی افتاده خبری به من ندادند و گفتند که بی‌خبر هستند و باز هم مجبور شدم تماس‌هایم را ادامه بدهم و تغیر رویکرد ایجاد کردم و از هرکس به طور مجزا می‌خواستم که به نزدیک‌ترین بیمارستان ممکن که در محل زندگیشان هست سر بزند. پاسخ همه یکسان بود و همه می‌گفتند که هیچ خبری از عزیز در بیمارستان‌ها نیست. داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که اگر در بیمارستان‌ها نیست پس حتما شهید شده اما نمی‌خواستم این را باور کنم و به خودم دلداری می‌دادم که شاید گوشی‌اش خراب شده یا همراهش نیست یا شاید هم بیهوش شده ولی همزمان به خودم نهیب می‌زدم که این چه حرف هست که به خودت می‌زنی هر اتفاقی هم که افتاده باشد زبانش که از کار نیفتاده و لااقل می‌تواند یک خبری به ما بدهد. حدود ساعت دو شب رسیدیم تهران، بچه‌ها را گذاشتم خانه بابام و خودم را رساندم به منزل پدر شوهرم که خانه خیلی شلوغ بود. و هیچ‌کس خبر موثقی از عزیز و وضعیت او نداشت و تا دو روز ما به‌رغم پیگیری‌هایی که داشتیم از عزیز بی‌خبر ماندیم.

روز سوم با توجه به اینکه عزیز چندبار محل اداره خودش را به من نشان داده بود خودم رفتم به سمت اداره او که همه اطراف اداره و محل خدمت او با توجه به شرایطی که ایجاد شده بود بسته بود. ابتدا خیلی به مشکل برخوردیم تا به سمت ستاد برویم و در نهایت با راهنمایی‌هایی که گرفتیم به ستاد رسیدیم که آنجا هم به دلیل ازدحام خانواده‌های شهدا شلوغ بود و کارهای آواربرداری و جست‌وجوی پیکر شهدا در حال انجام بود.

دیگر او را پیدا نخواهیم کرد

موقع ورود به ستاد با خبر و اتفاق وحشتناکی روبه‌رو شدم که یک نفر از من پرسید کی هستم و وقتی گفتم که «همسر عزیز سیفی» هستم گفت: شهادتش مبارک باشد خانم. من همان‌جا افتادم زمین و آن شخص گفت عزیز را از اینجا بردند. من حالم بد شد و مرا برگرداندند به داخل ماشین. بعد از آن من متوجه شرایط دیگر نبودم اما گویا به‌رغم اصرارهای مکرر خواهر شوهرم که همراه ما بود باز هم ما را به داخل ستاد راه ندادند و مجبور شدیم دوباره به خانه پدر عزیز برگردیم. مادر شوهرم پرسید که چه خبر و ما هیچ خبری نداشتیم و فقط یک جمله گفتم: نیست! و دیگر او را پیدا نخواهیم کرد. عکسی هم که در کنار من اینجا هست مربوط به شبی هست که به اتفاق بچه‌ها در حال رفتن به یک کنسرت بودیم؛ فکر می‌کنم کنسرت مسعود صادق‌لو بود. عزیز همیشه سعی می‌کرد تمام ابعاد زندگی را در نظر بگیرد و به نیازهای روحی و روانی و به تفریح و شادی هم اهمیت خاصی قائل بود و برای همین به کنسرت هم می‌رفتیم که این عکس مربوط به همان شب است که یک دست‌جمعی گرفتیم اما در اینجا این تصویر از او را از کل عکس برش زدیم.

عزیز در زندگی در همه ابعاد به تعادل فکر می‌کرد و همیشه به من می‌گفت شما خوب زندگی کنید و از زندگی لذت ببرید. من کار می‌کنم شما لذت ببرید و شاد باشید و امروز من نه‌تنها جای خالی همسر بلکه جای خالی یک رفیق را کاملا احساس می‌کنم چون عزیز همیشه سعی می‌کرد حرف‌های من را بفهمد و الحق و الانصاف که خوب می‌فهمید و خوب درک می‌کرد...

(ادامه دارد)